

پس خانه کجاست؟ - جستاری از جان برجر^۱

«فلسفه، حقیقتش را اگر بخواهید، غم غربت است، تمنّای همه جا خانه بودن.» نووالیس

می‌گویند گذار از زندگیِ کوچ‌گرانه به زندگیِ یکجانشینانه نشانگرِ شروع آن چیزی است که بعداً تمدن خوانده شده. خیلی زود، همه‌ی آن مردمانی که بیرون از شهر زندگی‌شان را پیش می‌برده‌اند، غیرمتمدن به حساب آمده‌اند. اما این حکایت دیگری است - برای بازگفتن میانِ تپه‌ها پیش گرگ‌ها.

یاحتمل در طی یک قرن و نیم گذشته دگرگونی به همان اندازه مهمی رخ داده باشد. هرگز قبل از زمانه‌ی ما این همه آدم آواره نبوده. مهاجرتِ چه انتخابی و چه اجباری، گذشتن از مرزهای بین‌المللی یا رفتن از روستا به کلان‌شهر، تجربه‌ی نمونه‌ی زمانه‌ی ماست. اینکه صنعتی شدن و سرمایه‌داری، در مقیاسی بی‌پیشینه و به زورِ نوع تازه‌ای از خشونت، چنین بی‌خانمانی‌ای را ایجاب کنند پیش‌تر با گشودنِ باب خرید و فروش بردگان در قرن شانزدهم پیشگویی شده. جبهه‌ی غرب در جنگ جهانی اول، با ارتش‌های متمرکزی از سربازان وظیفه، تأییدی بعدتر گشته بر همان کاربست جداسازیِ ضرب و زوری، تنگِ هم انداختن، جابه‌جا کردن، و به زور چپاندنِ آدم‌ها داخل «هیچ‌کس‌ستان». سپس‌تر، اردوگاه‌های کار اجباری در اقطار جهانِ منطق همین اجرای لاینقطعِ بی‌درک‌جاسازی را پی گرفته‌اند.

جملگی تاریخ‌پژوهان مدرن، از مارکس تا اسپنگلر، پدیده‌ی معاصر مهاجرت را شناسایی کرده‌اند. چه نیاز است به کلمات بیشتر؟ نجوا کردن برای چیز از دست رفته. نه از سر نوستالژی، بلکه چون در محلّ ازدست‌دادگی است که امید می‌روید، در محل فقدان.

Home (heimr) در زبان اسکاندیناوی قدیم؛ heim در زبان آلمانی معیار؛ komi در زبان یونانی؛ به معنای «دهکده» (از دیرزمانی تحت سلطه‌ی دو دسته از اخلاق‌گرایان بوده، که هر دو نزد قدرت‌داران عزیزند. مفهوم خانه پایه‌ای شده است برای نوعی از قانونگانِ اخلاقِ خانه‌پرورد، پاسبان مایملک (از جمله زنان) خانواده. همزمان، مفهوم وطن اولین رکن ایمانِ وطن‌پرستانه را بر پا ساخته، در ترغیب مردان به مردن در جنگ‌هایی که غالباً سودی جز برای اقلیتی در طبقه‌ی حکمران نداشته. هر دو کاربردِ معنای اصلی را پنهان کرده‌اند.

^۱ برگرفته از کتاب «و صورت‌ها، من، قلبم، به بی‌دوامی عکس‌ها؛ جستاری در زمان و فضا»، نویسنده جان برجر، ترجمه‌ی پویان رمضان پور، نشر مان کتاب.

اصلاً خانه به معنای مرکز جهان بوده - نه به معنای جغرافیایی، که به معنای هستی‌شناختی. میرچا الیاده نشان ما داده که چطور خانه جایی بوده که جهان امکان بنیاد نهادگی پیدا می‌کرده. خانه، به قول او، «در دل واقعیت» پی‌ریزی می‌شده. در جوامع سنتی، هر چیزی معنایی به جهان می‌داده است واقعی به حساب می‌آمده؛ هرج و مرج احاطه‌کننده وجود داشته و تهدیدآمیز هم بوده، اما تهدیدآمیز بوده چون واقعی نبوده. آدم بدون خانه‌ای در مرکز واقعیت نه تنها بی‌پناه، بلکه گمگشته در نابودن هم بوده، گمگشته در بی‌بودی. بدون خانه همه چیز پاره‌پارگی بوده و بس.

خانه مرکز جهان بوده چون آنجا خطی عمودی با خطی افقی تلاقی می‌کرده. خط عمودی گذری بوده که سر آن به آسمان می‌رفته و تهش به جهان زیرین. خط افقی آمدش سطح جهان را نمایندگی می‌کرده، تمام جاده‌های ممکن که روی خاک به جاهای دیگر ختم می‌شوند. به این ترتیب، آدم در خانه از همه جا به خدایان آسمان و مردگان زیر جهان نزدیک‌تر بوده. این نزدیکی دسترسی به هر دو جمع را نوید می‌داده. و در عین حال آدم در نقطه شروع بوده و، امیدوارانه، در نقطه رجوع همه سفرهای این جهانی.

تقاطع دو خط، اطمینان‌خاطری که تلاقی‌شان به ما نوید می‌دهد، احتمالاً قبلاً وجود داشته، درون جنین، در تفکر، و باورهای مردمان کوچ‌نشین، اما آن‌ها خط عمودی را با خودشان به بیلاق و قشلاق می‌برده‌اند، همان‌طور که شاید تیرک چادری را. یحتمل در آخر این قرن جابه‌جایی‌های بی‌سابقه، بازمانه‌های آن اطمینان‌خاطر هنوز در احساسات به زبان نیامده‌ی میلیون‌ها مردم بی‌جا و مکان شده پاییده باشد.

مهاجرت محدود به پشت سر گذاشتن، از آب گذاشتن، و زیستن میان غریبه‌ها نیست؛ کندن بن معنای جهان و - در حالت منتهایی آن - رها کردن خود است در دست بی‌بودی و، به عبارت دیگر، در دست یاوگی.

مهاجرت، بدون زور اسلحه، البته می‌شود از سر امید و نویدی توأم باشد. مثلاً، برای پسری دهاتی تسلط سنتی پدر، در مقایسه با دیگر هاویه‌ها، شاید یاوگی مستبدانه‌تری داشته باشد. فقر دهکده شاید یاوهرتر از جرائم کلان شهر به نظر او بیاید. زیستن و مردن میان بیگانگان شاید کمتر یاوهر به نظرش برسد تا زندگی‌ای که هموطن‌های او اذیت یا شکنجه‌اش بکنند. همه‌ی این‌ها ممکن است حقیقت داشته باشد. ولی مهاجرت همیشه یعنی برچیدن مرکز جهان و، در نتیجه، اثاث بردن به شکسته‌جایی گم‌آشفته.

[...]

بودلر از اولین‌هایی بوده که بی‌خان ومانی جمعیت‌های شهر جدید را نام‌گذاری و توصیف کرده.

... مثل ارواح آواره‌ی ویلان

لجوجانه مویان.

با این حال، قضاوت او - نه شعرش - بیش از حد سرسری است. خود حسّ از دست‌دادگیِ انتظاری را شعله‌ور نگه می‌دارد. چه آسان است چشم پوشیدن از آن چیزی که به دیدِ تاریخ ناپیداست - گویی مردم جز تاریخ را نزیسته باشند!

هوشمندی مردم غالباً ناپیداست. هر از چندی که درون کنشی سیاسی مجموع بشود پیدایی می‌یابد. باقی اوقات، روزانه و در جهت بقای خَفِی شخصی مورد استفاده قرار می‌گیرد. در رده‌ی عملی دُم به تله ندادن، چیز ربودن، و گوش بردن: و در رده‌ی وِراحسی دوره کردن به منظور حفظ هویت. توده‌ها، نیروی بی‌نام و نشان ضروری کار، به رغم شرایط زیستی و کاری‌شان، و علی‌رغم آوارگی‌شان، بر اینکه جمعیتی از افراد بمانند اصرار می‌ورزند. و اساس هر یک از این فردیت‌های محروم به خانه‌ای می‌ماند.

خانه‌ی «جایگزین» خیلی ربطی به خانه‌ی ساختمانی ندارد. سقف بالای سر، چهاردیواری، می‌شود گفت، سکولار شده: مستقل از هرچه در دل نگه داشته می‌شود و حرمت‌دار است. این چنین سکولارگری‌ای پیامد مستقیم شرایط اقتصادی و اجتماعی است: اجاره‌نشینی، فقر، ازدحام، برنامه‌ریزی شهری، زمین‌خواری. اما نهایتاً پیامد بی‌انتخابی است. هیچ مسکنی بدون تاریخ انتخاب خانه نمی‌شود.

در مورد خانه به معنای مسکن سنتی، انتخاب شاید اجدادی بوده باشد، حتی دیرینه‌تر از خاطرات عمر، ولی هر کنش نیک‌دارانه یا بهبود بخشانه‌ای در تصدیق و تکرار همان انتخاب اول معنا پیدا می‌کرده، انتخابی نه از روی سلیقه به خرج دادن، که از سر بصیرت، بصیرتِ انتخاب جایی که دو خط زندگی تلاقی کنند. انتخاب‌های آزاد برای زنان و مردان - حتی در اقشار کم‌برخوردار - امروز شاید وافرتر از گذشته باشد، اما چیزی که به طرز برگشت‌ناپذیری از دست رفته انتخاب گفتن جمله‌ای است: اینجاست مرکز جهان.

و باز افراد آواره به مدد دوره کردنِ هویتشان را حفظ و سرپناهی دست و پا می‌کنند. سرپناهی ساخته از چه چیز؟ به گمانم از عادات، خام‌ماده‌ی تکرار، تاب داده و تراش خورده به شکل سرپناه. عادات یعنی تکیه کلام‌ها، جک‌ها، نظرها، ژست‌ها، کنش‌ها، حتی جواری که آدم کلاه سرش می‌گذارد. اشیاء و جاها - تکه‌ای مبل، تخت‌خواب، گوشه‌ای از اتاقی، میخانه‌ای بخصوص، نبش خیابانی - صحنه‌ی عادت را، جایگاه عادت را، تأمین می‌کنند و با این همه

چنین چیزهایی نیستند که محافظ‌اند؛ عادت است که حفاظت می‌کند. ملاطی که «خانه»ی دست و پاشده را - حتی برای بچه‌ای هم - سرپا نگه می‌دارد حافظه است. داخلش یادگارهای پیدا، یادگارهای قابل لمس - عکس، هر یادمان پیروزی‌ای، سوغاتی - چیده می‌شود، ولی سقف و چهار دیوارِ حافظِ جان‌ها ناپیدا، غیرقابل لمس و بیوگرافیکال‌اند.

برای کم‌برخوردارها خانه نه با سازه‌ی آن، که با مشق یا مجموعه‌ای از مشق‌ها بازنمایی می‌شود. هر که مال خودش را دارد. این مشق‌های انتخاب شده‌ی غیرتحمیلی، هر چقدر هم که به خودی خود کوتاه باشند، در تکرارشان پایایی‌ای بیشتر و سرپناهی مقاوم‌تر از مالِ هر منزلی را پیشنهاد می‌کنند. به این نحو، خانه دیگر نه فقط مسکن، که قصه‌نگفته‌ی زندگی‌ای جاری است. خانه در سبانه‌ترین شکلش اسم آدم است و بس - در حالی که آدم نزد اکثر مردم اسمی ندارد.

تجربه‌ی مهاجران نورسیده فرق دارد با تجربه‌ی پرولتاریا یا پاره‌پرولتاریای «بومی» ای که مدت‌هاست شرایطشان را تثبیت کرده‌اند. با این حال آوارگی، جاکن‌شدگی، وانهادگی‌ای که مهاجر آن را زندگی می‌کند، شکل شدید تجربه‌ای است عمومی‌تر و پردامنه‌تر. ترم «بیگانه گشتگی» گویای همه چیز است (حتی می‌شود از «بی‌خان‌ومانی» آدم بورژوا با خانه‌ی داخل شهر او، ویلای خارج از شهرش، سه ماشین او، چند تا تلویزیونش، زمین تنیس او، و خُم خانه‌اش صحبت کرد - کاملاً هم می‌شود، ولی حقیقتش هیچ چیز طبقه‌ی او دیگر برایم جذابیتی ندارد، چه دیگر آنجا برای آینده چیز کشف‌کردنی‌ای باقی نمانده).

بعد از اینکه مهاجرِ تَرکِ خانه می‌گوید، هرگز دیگر مکانی که دو خطِ زندگی به تلاقی برسند پیدا نمی‌کند. خطِ عمودی دیگر وجود ندارد؛ اویی که مهاجرت می‌کند دیگر پیوستگی محلی‌ای با مردگان ندارد، و مردگان حالا ناپدید شده‌اند که ناپدید شده‌اند؛ خدایان هم از دسترس خارج شده‌اند. خطِ عمودیِ قوسی برداشته‌است به شکل دایره‌ی بیوگرافیکال فردی، که راه به جایی نمی‌برد هیچ، فقط تنگ و تنگ‌تر می‌شود. همه‌ی خط‌های افقی هم به دلیل نبود هیچ نقطه‌ی ثابتی که حاکی از موقعیتی باشد محو می‌شوند در سطحِ هامونی از جنس فاصله‌ی بسیط، که هر چیزِ سرتاسرش از بیخ‌وبن رفته است.

از این محل فقدان و از دست‌دادگی چه چیزی می‌شاید بروید؟ یحتمل تنها همان چیزی که قبل‌تر، وقتی هر ده‌کده مرکز جهان بوده، گمان‌ناپذیر می‌مانده. از ابتدای قرن نوزدهم، اقل‌کم دو چشمداشت تازه - پدیدآوران امید سرپناهی نو - به طوری گسترده و گسترده‌تر مطرح شده.

اولی انتظار عشق رمانتیک شورآفرین است (که توی پس کوچه‌ها بیشتر پیدا می‌شود تا توی کتابخانه‌ها). به یک معنا، آنچه در عشق بین زن و مرد اتفاق می‌افتد فراتر از تاریخ است. در مرتع‌ها، در راه‌ها، در کارگاه‌ها، در مدرسه‌ها، دگرگون‌شدن‌های دائم در کار است: در آغوش کم چیزی تغییر می‌کند. با این حال ساختمان بناشده بر شور عوض می‌شود. نه لزوماً چون عواطف فرق دارند، بلکه چون چیزهای پیرامون آن‌ها - جهت‌گیری‌های اجتماعی، نظام‌های حقوقی، اصول اخلاقی، معادشناسی‌ها - دگرگونی می‌گیرد.

عشق رمانتیک، به معنای مدرن، عشقی است یکی‌کننده‌ی دو آدم سرگردان یا امیدوار به یکی کردنِ دو آدم سرگردان. دوستی، همبستگی، و منافع مشترک هم می‌توانند برای آدم‌ها یگانگی بیاورند، اما به فراخور تجربه و شرایط. این‌ها معمولاً اساسی آزمونی دارند. در حالی که عشق رمانتیک آغازها و تبارها را به یاد می‌آورد. تقدّم آن قدیم‌تر از تجربه است. و همین تقدّم است که سبب می‌شود معنایی ویژه (از نووالیس تا فرانک سیناترا) در دوران مدرن داشته باشد.

در ابتدا، ابتدایی که به یاد چنین عشقی می‌آید، چیزی زندگی را قطبی کرده و آن تقسیم‌شدگی به دو جنسیت بوده. خلقِ مرد و زن جدازیستی‌ای را بنیاد گذاشته، شکل تازه‌ای از کامل نبودن را. غریزه‌ی جنسی انرژیِ ربایش میان دو قطب شده. به محض آنکه تخیل و حافظه‌ی بشری هست شده‌اند، تمایل به نگهداری و مداوم‌سازی آن ربایش بنا کرده است خودش را عشق بخواند. چنین عشقی امیدی به کامل شدن می‌پرورانده و همچنین طرح می‌کرده که انرژی خودش متعلق است به عمق امر واقعی. امید کامل شدن توسعه‌اش همزمان با تأسیس خانه شده، ولی این‌ها یکی نبوده‌اند. در دوره‌ی مدرن، که از دومی محرومیم، طنین‌افکنیِ اولی را عمیق‌تر از هر زمانی در پوست و گوشت و استخوان‌مان حس می‌کنیم.

آرزو و توقعِ دومِ تاریخی است. هر مهاجری ته‌تِه دلش می‌داند برگشتن ممکن نیست. حتی اگر جسماً هم قادر باشد برگردد، حقیقتاً برنمی‌گردد، چون که خود او را مهاجرتِ او عمیقاً عمیقاً تغییر داده. به یکسان، برگشتن به وضعیت تاریخی‌ای هم که در آن هر دهکده‌ای مرکز جهان بوده ناممکن است. یگانه امید دوباره آفریدنِ نوعی مرکز حالا این است که آن را به کل زمین بگستریم. تنها همبستگیِ جهانی می‌تواند بی‌خانومانیِ مدرن را فراگذرد. برادری دیگر زیادی آسان به زبان می‌آید؛ هابیل و قابیل را اگر از سر درکنیم، برادری بفهمی نفهمی وعده می‌دهد که هر مشکلی قابل حل است. در واقعیت اما بسیاری غیرقابل حل‌اند - از همین جا می‌آید نیاز بی‌پایان همبستگی. امروز خانه، به محض تمام شدنِ مراحل خیلی اولیه‌ی بچگی، دیگر هرگز نمی‌شود خانه باشد، نه مثل دیگر دوران‌ها. قرن حاضر، با وجود توانگریِ آن و با همه‌ی سیستم‌های ارتباطی‌اش، قرن بیرون‌کرد است.

عاقبت، یحتملِ بشارتِ مارکس - بشارتی که او پیشگوی بزرگش است - به وقوع پیوندد و سپس جایگزین پناه‌خانه، نه فقط اسم شخصیِ ما، که حضور آگاهانه‌ی جمعی‌مان در تاریخ باشد و به زندگی در عمق امر واقعی برگردیم. می‌توانم تخیلش کنم، قطع نظر از همه چیز.

در این اثنا، نه فقط زندگیِ خودمان را زندگی می‌کنیم، تمناهای قرن را هم زندگی می‌کنیم.